

دوست من، سلام

# به مدرسه می رویم، چون...

این روزها که معلم‌ها تند و تندرس می‌دهند و امتحان می‌گیرند، با خودت فکر کرده‌ای که چرا اصلاً باید به مدرسه بروی؟  
حتماً می‌گویی چون همه باید به مدرسه بروند! یا ... چون این یک قانون است! یا شاید بگویی: چون پدر و مادرها مجبور مان می‌کنند! آیا تا به حال فکر کرده‌ای اگر به مدرسه نروی، چه اتفاقی می‌افتد؟ پس خوب فکر کن. پاسخ‌هایت را برایمان بفرست.

«مجله‌ی رشد نوآموز» به بهترین پاسخ‌ها  
جایزه می‌دهد.

افسانه موسوی گرمارودی



● تصویرگر: عاطفه ملکی جو

# نذری

طیبه شامانی

بوی قیمه‌ی نذری  
توی کوچه پیچیده  
مادرم پلوها را  
در کنار هم چیده

\*\*\*

توی چشم او اشک است  
روی صورتش لب خند  
تا که می‌رسد هیئت  
دود می‌کند اسفند

\*\*\*

کوچه می‌شود آرام  
بعد ظهر عاشورا  
پخش می‌کنم من هم  
قیمه‌های نذری را

شعر





پرچم سبز و قشنگی  
توى دست کوچه‌ی ماست  
در دل این پرچم سبز  
جمله‌ای از دور پیداست

\*\*\*

باد می‌لرزاند آن را  
مثل بال یک فرشته  
پس چه‌جوری من بخوانم  
روی پرچم چی نوشته؟!

\*\*\*

آخرش را دیدم الآن  
در پرانتز حرف عین است  
آن نوشته روی پرچم  
مطمئنم «یاحسین»<sup>(۴)</sup> است

# مثل بال یک فرشته

مریم هاشم‌پور



# من همیشه

نی کوچکی کنار رود کوچک و زیبایی  
روییله بود. هر روز به درخت انجیری که  
کنارش بود، نگاه می کرد و فکر می کرد:  
«خوش به حال او! پرنده ها می آیند  
انجیرهایش را می خورند و سیر می شوند.  
او چه قدر خوبیخت است؛ ولی من... میوه ای ندارم!

من به درد هیچ کس نمی خورم.»

یک روز، ماهی کوچکی به کنارش آمد. از بس گرسنه بود، چند نوک به  
ریشه‌ی او زد و سیر شد. برای همین، نی کوچک تا آخر تابستان خوشحال بود.  
تابستان رفت. پاییز آمد. باد سرد برگ‌هایش را خشکاند. نی کوچک لرزید و فکر  
کرد: «دیگر تمام شد. می خشکم و به درد هیچ کس نمی خورم.»  
در این فکر بود که دست‌های دختر کوچکی او را چید و از او سبدی بافت. بعد  
از درخت، انجیر چید و توی آن گذاشت و به بازار برد و فروخت. نی کوچک  
خیلی شاد بود.

وقتی انجیرها خورده شد، او را دور انداختند و سبد کوچک فکر کرد: «تمام شد. من  
دیگر به درد هیچ کس نمی خورم.»

ناگهان دست‌های زنی او را از زمین برداشت و با خود برد. او را شُست. توی آن  
پارچه‌ی لطیفی گذاشت. بعد با گریه، کودکش را بوسید و در آن قرار داد. بعد آن را  
به آب رودخانه سپرد.\* سبد کوچک خیلی تعجب کرد. کودک را در بغل گرفت و  
به خود قول داد جانش را نجات دهد. روی آب چرخید، لغزید، رفت و رفت و  
رفت. خودش را به کنار قصر پادشاهی رساند و به ملکه‌ی قصر نشان داد. ملکه،  
پسرک کوچک را دید. او را از توی سبد برداشت و به قصر برد.

\* داستان حضرت موسی(ع) را شنیده‌ای؟ این مطلب به آن داستان اشاره می‌کند.

# هستم

سوسن طاقدیس

سبد شاد و خوش حال از کاری که کرده بود، دوباره روی آب رودخانه راه افتاد و فکر کرد: «دیگر تمام شد. حالا دیگر یک ریشه‌ی کوچک هم ندارم که ماهی گرسنه‌ای را سیر کنم؛ ولی... پس چرا این همه ماهی اینجا جمع شده‌اند؟» او فهمید ماهی‌ها از نور تن آفتاب فرار کرده و زیر سایه‌ی او قایم شده بودند. او مدت‌ها سایه‌بان ماهی‌ها بود، تا آنکه ماهی‌ها بزرگ شدند و یکی یکی رفتند. سبد نی که دیگر کهنه و پوسیده شده بود فکر کرد: «دیگر تمام شد. من به درد هیچ‌کس نمی‌خورم...»

ناگهان مردی او را از آب گرفت. توی آفتاب خشک کرد، به خانه‌ی کوچکش برد و در اجاقی آتش زد تا بچه‌های کوچکش گرم شوند. وقتی نی کوچک می‌سوخت، فکر کرد: «دیگر تمام شد. وقتی که خاکستر شوم دیگر به درد هیچ‌کس نمی‌خورم.»

و خاکستر شد. فردای آن روز، دختر کوچکی خاکستر را با خاک انداز برداشت. مادرش گفت: «آن را به کنار رودخانه ببر و پای درخت انجیر بریز تا سال بعد مثل امسال پر از انجیر شود.»

سال بعد، نی کوچک، انجیر بزرگ و شیرینی شده بود.

# من نَفُودم!

● طاهره ایبد

بیز بیز پشهها

قصص سیم

تا این را گفت، بقیه‌ی پشه‌ها دور سر موشه چرخیدند و ویز ویز راه انداختند. کله‌گنده رفت بین دو تا چشم موش و تکان نخورد. موشه چشم‌هاش بیشتر چپ شد و پشه‌ها را هم دو برابر دید. از سر و صدایشان هم سرگیجه گرفت. پشه‌ها دور چشم‌های موشه چرخ زدند و با آواز پرسیدند: «او که نبیز، تو بیزی؟ او که نبیز تو بیزی؟»

کله‌گنده هم هی با خرطومش زد روی صورت موشه و گفت: «جواب بی بیز! جواب بی بیز!»

پشه‌ها می‌چرخیدند و سر موشه با پشه‌ها می‌چرخید، سبیلش می‌لرزید. حسابی سرگیجه گرفت و شلاچ افتاد توی آب. یکدفعه پشه‌ها ساکت شدند و از ترس پریدند بالا. ریزه‌میزه گفت: «مرده بیز؟!»

دماغ‌نیزه‌ای گفت: «نه! شاید می‌خواهد اعتراف بی بیزد». موشه ناله می‌کرد و همین طور چشم‌هایش می‌چرخید. کله‌گنده رفت روی پلک موشه و آهسته گفت: «جواب بی بیز! تو بیزی؟!»

شل و ول نشست لب جوی و گفت: «فایده نبیز! ولش بی بیز!»

بقیه‌ی پشه‌ها هم کنار شل و ول نشستند. یکدفعه موشه بی‌هوش شد. کله‌گنده گفت: «این خیلی حالش بد بیز!»

دماغ نیزه‌ای گفت: «ناراحت نبیزید! من خوبش می‌بیزم!»

پشه‌ها دنبال کله‌گنده راه افتاده بودند. رسیدند به جوی آب کنار خیابان. کله‌گنده تشنمهاش بود. گفت: «افراد! استراحت می‌بیزیم!»

ریزه‌میزه و شل و ول روی سنگی که وسط جوی بود، رفتند و ویزویز راه انداختند. دماغ نیزه‌ای و لپقرمزی هم روی شاخه‌ی درختی که توی آب بود، نشستند و دماغشان را خاراندند. کله‌گنده هورت هورت آب می‌خورد. یکدفعه یک موش رفت توی سوراخ کنار جوی. کله‌گنده خشکش زد، گفت: «افراد آماده! فکر کنم او که نبیز، پیدا شده بیز.»

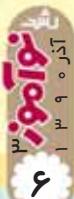
پشه‌ها از خوشحالی ویز ویز به پا کردند. موشه سرش را از توی سوراخ بیرون آورد و داد زد: «چه خَفَر است؟ چرا این قدر فیز فیز می‌کنید؟»

ریزه‌میزه آرام گفت: «او که نبیز، تو بیزی؟» موشه با چشم‌های گرد و سیاهش به یکی یکی شان نگاه کرد و گفت: «او که نَفُود، تو نَفُودی، یعنی چی؟» شل و ول بال زد و رفت روی شاخه‌ی بالای درخت و گفت: «ولش بیزید! این خنگ بیز!»

کله‌گنده روی دماغ موش نشست و گفت: «گفتم او که نبیز، تو بیزی؟ راست بی بیز!»

موشه می‌خواست به کله‌گنده نگاه کند؛ اما هی چشم‌هایش چپ می‌شد. دماغ نیزه‌ای گفت: «این چرا این شکلی بیز؟!»

لپقرمزی گفت: «از چشم‌مش معلوم بیز که خودش بیز.»



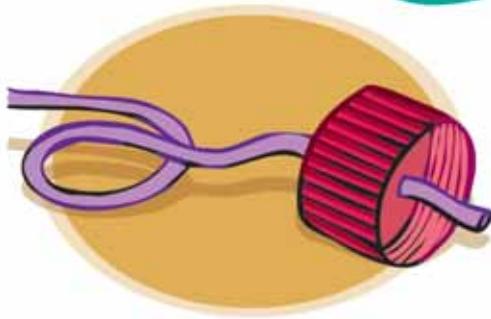
پرید توی جوی و با خرطوم نیزه‌ای اش هورت هورت آب خورد. بعد  
شیرجه زد روی پای موسه و خرطوم تیزش را فرو کرد توی پای موس.  
موس بالا پرید. دور خودش چرخید و فریاد زد: «من نفودم! من نفودم!»  
و دوید توی سوراخش. پشه‌ها با تعجب به سوراخ نگاه کردند. موسه  
دیگر بیرون نیامد که نیامد.

تصویرگر: حدیثه قربان

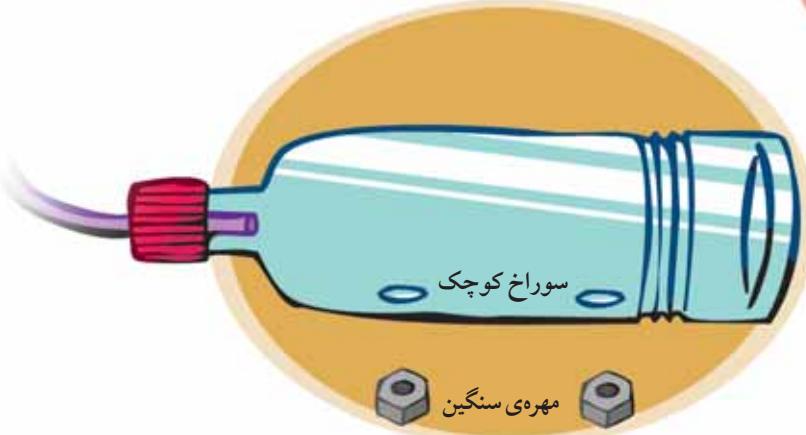
آزمایش‌های کوچک

# زیردریایی

عبدالهادی عمرانی

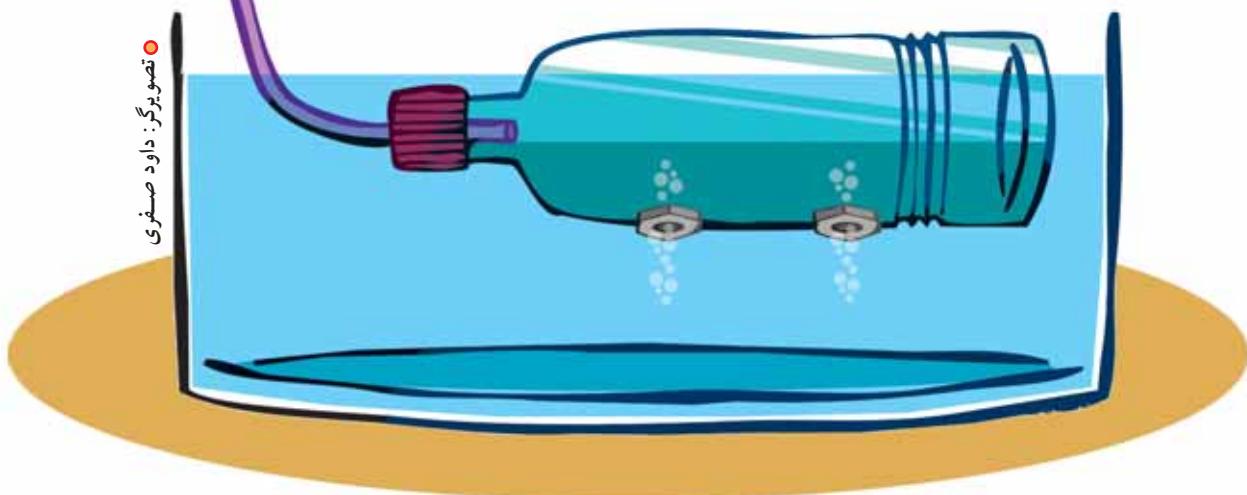


- \* شلنگ نازکی را از در بطری نوشابه عبور بد و با چسب محکم کن.



توی شلنگ  
فوت کن

- \* سعی کن بطری را به کف آب بفرستی. بعد دوباره آن را بالا بیاور تا در سطح آب قرار بگیرد. آیا می‌توانی توضیح دهی که زیردریایی چگونه در آب بالا و پایین می‌رود؟



تصویرگر: داود صفری

خوب، بد، (زشت)

# فلد بَد، کار بَد

علیرضا متولی

هرچه گشتم، مداد تراشم را پیدا نکردم. کیفم را گشتم،  
کُمدم را گشتم، لای کتاب‌ها را گشتم؛ اما نبود. داشت  
گریه‌ام می‌گرفت. چون مداد تراشم را خیلی دوست  
داشت. عمه‌ام آن را برایم  
سوغاتی آورده بود.

مادر گفت: «جیب‌هایت  
را هم بگرد.»

گفتم: «کی مداد تراشش  
را توی جیب‌هایش می‌گذارد؟  
حتماً کار آیداست!»

مادر گفت: «مطمئنی؟»



گفتم: «بله که مطمئنم. آیدا دوست داشت یکی از این  
داد تراش‌ها داشته باشد؛ اما هرچه گشته بود نتوانسته  
بود یکی از آنها را پیدا کند. حتماً او از کیفم برداشت.  
می‌دانم که او برداشته.»

مادر گفت: «خودت دیده‌ای؟»

- خودم که ندیده‌ام؛ اما می‌دانم کار آیداست.  
مادر این دفعه با عصبانیت گفت: «وقتی خودت  
ندیده‌ای، نمی‌توانی بگویی او برداشته.»

بعد رفت سراغ کیف و هرچه در کیف بود، بیرون  
ریخت. مداد تراشم آن جانبود. جیب‌های لباس مدرسه‌ام  
را هم گشت.

داد تراشم آنجا بود. آنرا کف دستم گذاشت و  
گفت: «تو به راحتی درباره‌ی دوست فکر بد کردی. تو  
به دوست تهمت زدی. تو دو تا کار بد انجام دادی. هم  
فکر بد کردی، هم تهمت زدی. هر دو گناهان بزرگی  
هستند. خدا با همه‌ی مهربانی اش، این گناهها را به  
راحتی نمی‌بخشد.»

دلم برای خودم و آیدا سوخت. ناراحت شدم و گفتم:  
«حالا چه کار کنم؟»

مادر گفت: «به خدا قول بده دیگر درباره‌ی کسی  
فکر بد نکنی و به کسی تهمت نزنی. مطمئنم اگر  
پشیمان باشی تو را می‌بخشد.»

## نابرده رنج، گنج میسّرنمی شود

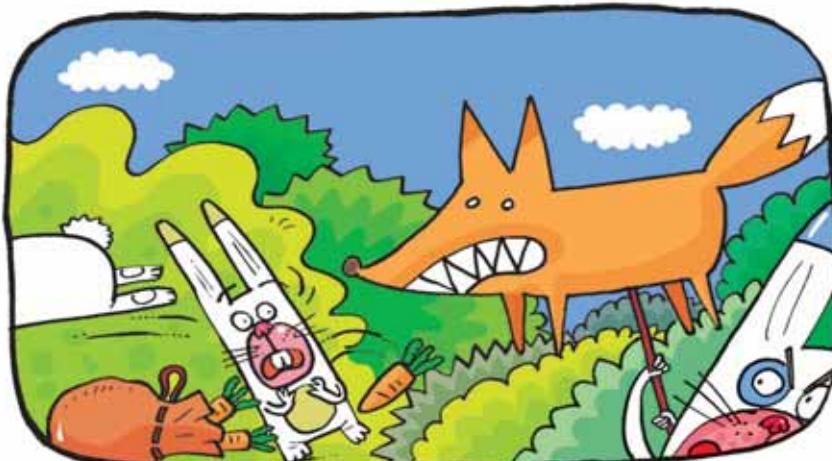
نویسنده و تصویرگر: مجید صالحی



۲. دلش می خواست راحت غذا به دست بیاورد.



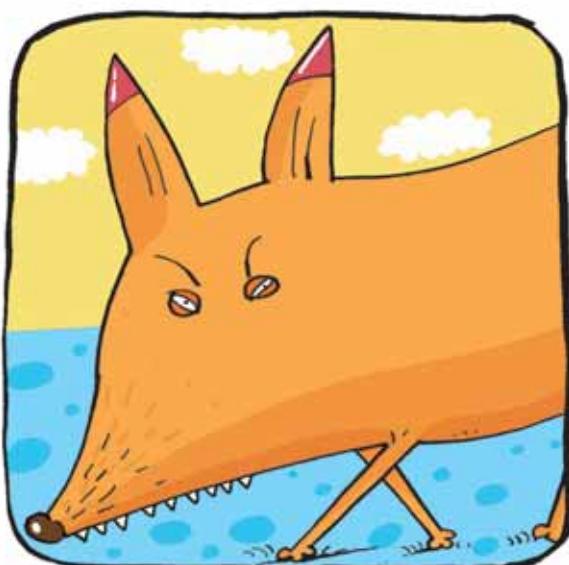
۱. در یک جنگل بزرگ، خرگوشی زندگی می‌کرد که اهل کار کردن نبود.



۴. یک رویاه عروسکی سر راه خرگوش‌ها گذاشت. وقتی خرگوش‌های بیچاره از ترس پا به فرار می‌گذاشتند، خرگوش تنبل هویج‌های آن‌ها را بر می‌داشت.



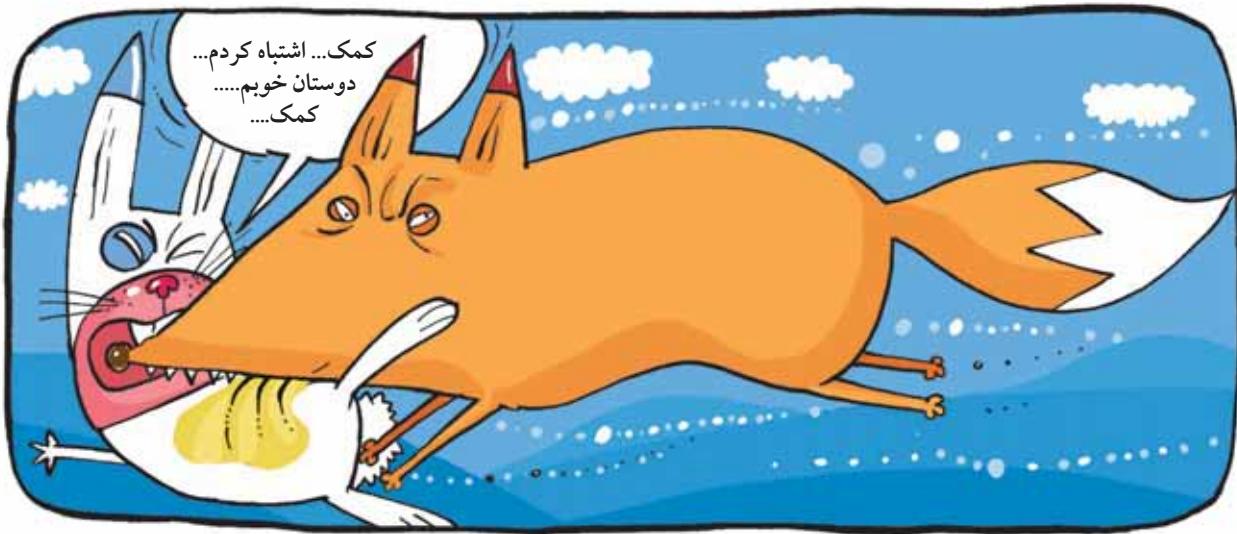
### ۳. تا اینکه فکری به ذهن شر رسید.



۶. تا اینکه یک روز، یک رویاه واقعی به آن‌جا آمد.



۵. خرگوش تنبل و ناقلا از آن روز به بعد غذایش را  
این طوری تهیه کرد.



۷. اما همهی خرگوش‌ها فرار کرده بودند و فقط خرگوش تنبل آن‌جا بود و شکار روباه بدجنس شد.



۸. خرگوش تنبل با گریه و نالمیدی، دوستانش را صدا کرد و از آن‌ها کمک خواست.



۹. روباه داشت آماده می‌شد که خرگوش را بخورد.



۱۰. از آن به بعد، خرگوش تنبل هر روز همراه دوستانش به مزرعه رفت تا خودش کار کند و غذایش را تهیه کند.



۱۱. همهی خرگوش‌ها به کمک آمدند و آن‌قدر روباه بدجنس را کنگل فرار کرد.

داستان

# به من په!

کلیر ژوپرت

مادرم کاسه‌ی آش نذری را به دستم داد و گفت: «برای پری خانم می‌بری؟ همان که خانه‌اش در سبز قراضه دارد. بنده‌ی خدا، پیر زن، سرما خورده. الان به او زنگ می‌زنم.» در سبز قراضه، باز بود. از حیاط گذشتم و از پله‌ها بالا رفتم. در اتاق هم نیمه‌باز بود. در زدم و گفتم: «آش برایتان آوردم.»

یکی از توی خانه با صدای گرفته گفت: «به من چه!»  
جا خوردم. با من و مِن ادامه دادم: «ما... مامانم من را فرستاده. آ... الان به شما زنگ زده.»  
صدای گفت: «به من چه!»  
با ناراحتی این پا و آن پا کردم و پرسیدم: «می‌توانم بیایم تو؟»  
صدای گفت: «به من چه!»

داشتم کلافه می‌شدم و مانده بودم که چه کار کنم. کاسه را جلوی در گذاشتم و از فکر اینکه خانم بی‌ادب پایش را توی آن بگذارد، خنده‌ام گرفت. اما دلم نیامد و کاسه را کمی آن طرف تر کشیدم. سرم را لای در بردم و گفتم: «کاسه را دم در گذاشتم.»

همان صدای گرفته گفت: «به من چه!»  
زیر لب گفتم: «به من چه که به شما چه!»



برگشتم تا از پله‌ها پایین بیایم. یکهو پیروزن خندانی را دیدم. عطسه‌ای کرد و سه تا خرمالو به دستم داد و گفت:  
«برای تو چیدم.»

کاسه را از روی زمین برداشتیم. پیروزن من را به داخل خانه برد و گفت: «خوش آمدی!»  
گوشه‌ی اتاق از توی قفس کاسکو\* گفت: «به من چه!»

\* کاسکو: نوعی طوطی خاکستری آفریقایی است که خیلی باهوش است و می‌تواند صدایها را تقلید کند.



# شغل‌ها

چه جالب!

علّت اصلی کار کردن مردم، این است که می‌خواهند برای زندگی خود و خانواده‌شان، پول به دست بیاورند. البته بعضی از کارشنان لذت می‌برند و بعضی پول درمی‌آورند تا فقط بتوانند زندگی کنند.

## تغییر زمان

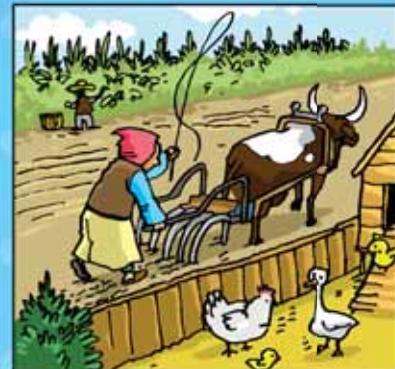
در طول قرن‌ها، راه‌های مختلفی برای کار کردن وجود داشته که امروزه تغییر کرده است.



- امروزه، تعدادی از مردم در اداره یا در خانه، با رایانه کار می‌کنند.



- از حدود دویست سال پیش، مردم کار کردن در کارخانه‌ها را شروع کردند.



- قرن‌ها مردم کشاورزی می‌کردند.



## لباس کار

در بعضی شغل‌ها مردم لباس کار مخصوص می‌پوشند. این لباس ممکن است به خاطر متفاوت کردن آنها از مردم عادی باشد (مثل پلیس‌ها)؛ یا ممکن است برای محافظت از آنها باشد؛ مثل کلاه‌های سخت و دستکش‌های مخصوص.

**کلاه آشپز** مانع از افتادن موها در غذا می‌شود و پیش‌بند او از کثیف شدن لباس‌هایش جلوگیری می‌کند.

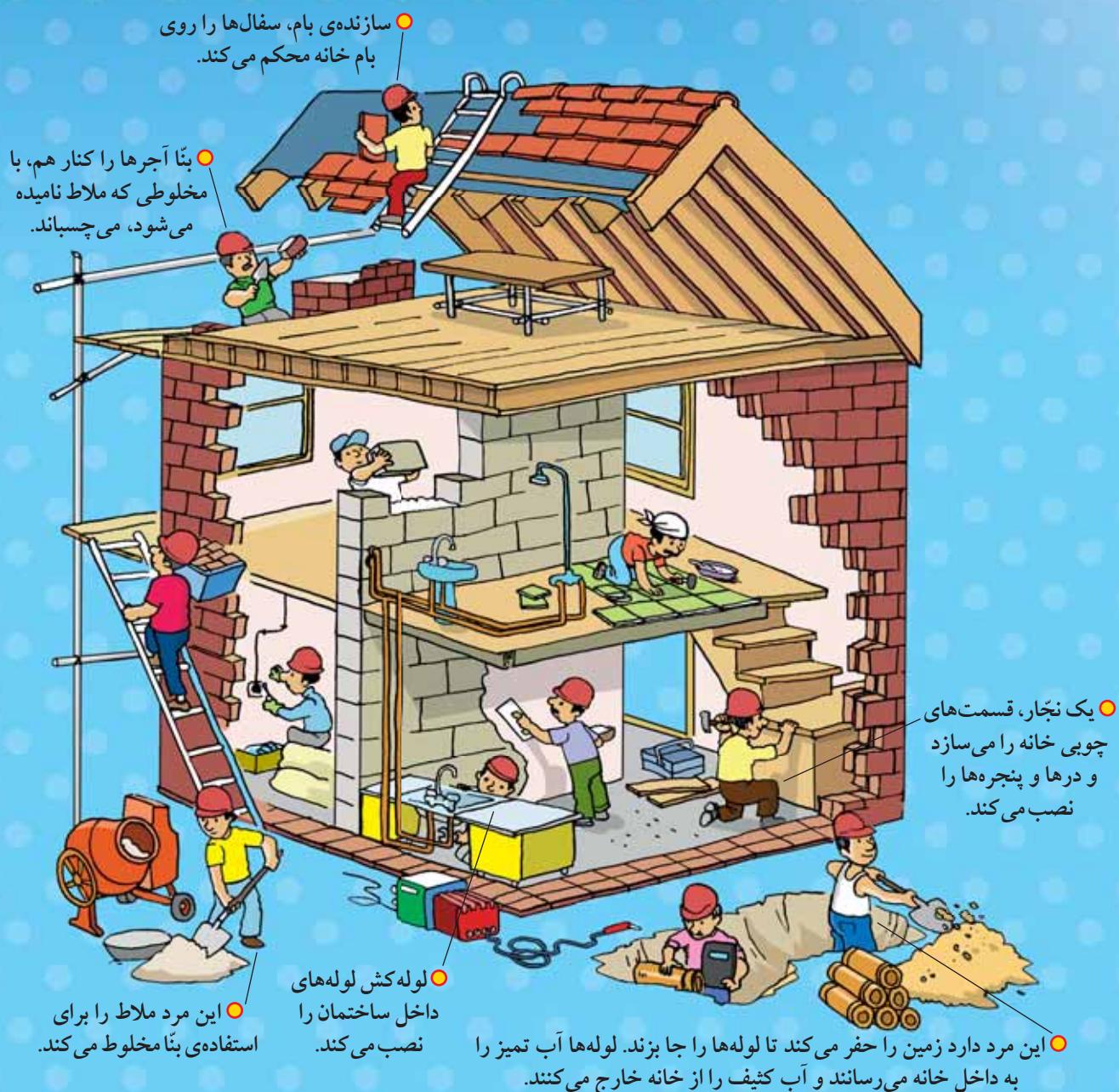
آیا می‌توانی حدس بزنی چرا این‌ها لباس‌های مخصوص پوشیده‌اند؟



## کار گروهی

خیلی از مردم در یک گروه، مشغول به کار هستند. در کار گروهی، گاه هر فرد، یک کار متفاوت انجام می‌دهد. این گروه کارگران در حال ساختن یک خانه‌ی آجری هستند.

\* در این عکس، بخش‌هایی از دیوارها و سقف خانه بُرش داده شده؛ بنابراین می‌توانی داخل آن را ببینی.



## کودکان کار

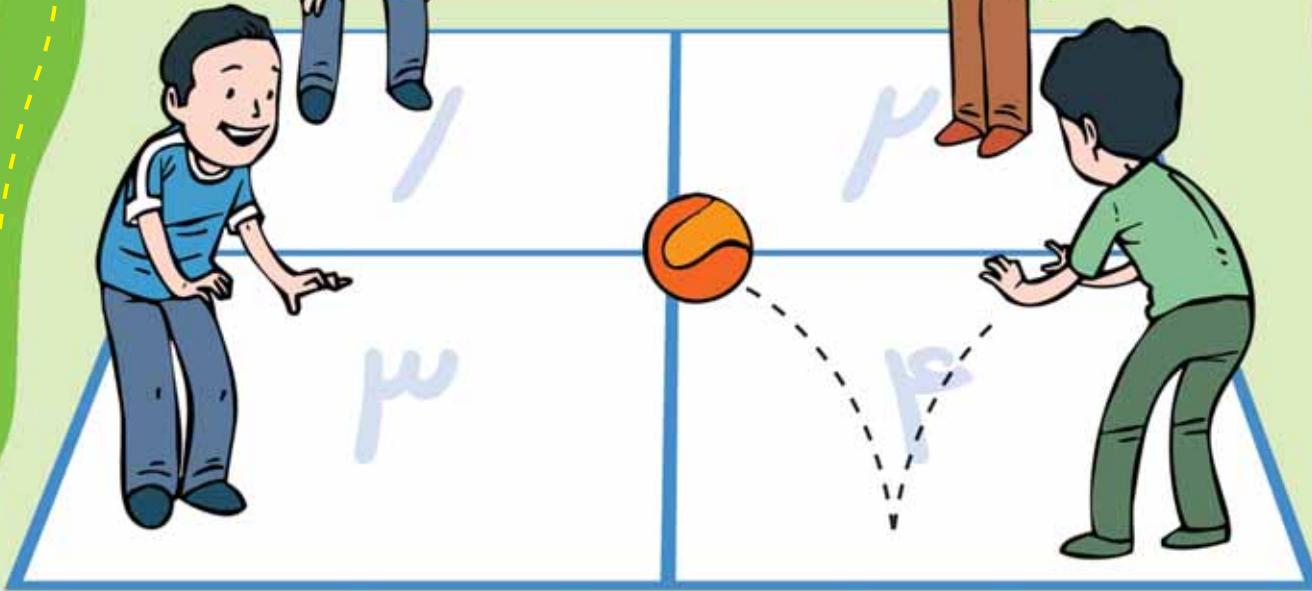
در برخی کشورها، بچه‌ها مجبورند از سن ۱۶ یا ۱۸ سالگی کار کنند. آن‌ها بعد از تعطیل شدن مدرسه، مشغول به کار می‌شوند. در مناطقی دیگر، کودکان از سنین خیلی پایین تر کار می‌کنند.

بیش از ۳۵۰ میلیون کودک در دنیا، مجبورند کارهای گوناگونی را انجام دهند و تعدادی از آن‌ها حتی نمی‌توانند به مدرسه بروند.

\* با استفاده از دانشنامه‌ی کودکان

# بازی چهارخانه

فریبا محمدیان



• یک مریع بزرگ ( $4 \times 4$  متر) روی زمین بکش و آن را به  $4$  قسمت مساوی تقسیم کن. از عدد  $1$  تا  $4$  هر خانه را شماره بگذار.

• این بازی، چهار بازیکن اصلی دارد. هر بازیکن باید در یک خانه بایستد. بازیکنی که در خانه‌ی شماره  $4$  بایستاده توپ را بر می‌دارد و بازی را شروع می‌کند. بازیکن شماره  $4$  توپ را اول روی زمین خانه‌ی خود می‌زند. وقتی توپ بالا آمد، با کف دست (یک دست یا هر دو دست) توپ را به سمت خانه‌های دیگر می‌فرستد. بازیکن دیگر، نباید توپ را بگیرد، فقط باید به توپ ضربه بزنند. بقیه هم همین طور؛ وقتی توپ به خانه‌ی آنها رسید، اول باید اجازه دهنده توپ به زمین خانه‌ی آنها برخورد کند، بعد که بالا آمد به توپ ضربه بزنند تا به خانه‌های دیگر برود.

• اگر توپ از مریع بزرگ خارج شود یا دو بار پشت‌سر هم به خانه‌ی یک بازیکن برخورد کند، یا با مشت زده شود، خطاست. همه‌ی بازیکنان یک دور بازی کنند؛ یعنی شماره  $4$  به  $3$  و  $3$  به  $2$  و  $2$  به  $1$  و  $1$  به  $4$  توپ بفرستند. بازیکنی که خطای کرده یک منفی می‌گیرد. در پایان، کسی برنده است که کمترین منفی را گرفته باشد.

اگر تعداد بازیکنان بیشتر از  $4$  نفر باشد، باید منتظر بایستد تا زمانی که بازیکنی خطا کند و جایش را بانفرات منتظر عوض کند.



# دوستان جدیدا

عبدالهادی عمرانی



\* چه کاری را دوست نداری، دوست انجام دهد؟ .....

از بین بچه های کلاس تا حالا با ۵ نفر،  
دوست صمیمی شده ام.

\* تو با چند نفر صمیمی هستی؟ .....نفر. اسم هایشان:

## حالا بگو:

۱. چه مشکلاتی ممکن است بین دو دوست پیدا  
شود؟ .....

\* برای چی با آنها صمیمی شده ای؟ .....

۲. دوست خوب کسی است که .....

\* برای اینکه با آنها دوست بشوی، اوّل به آنها چه  
گفتی؟ یک مثال بزن:

۳. دوست ها چگونه می توانند مشکلاتی را که در  
دوستی شان پیدا می شود، حل کنند؟ .....

\* دوست چه کار کرد که فهمیدی می خواهد با تو  
دوست شود؟ .....

\* چه کار دیگری می توانی انجام دهی که به کسی  
بفهمانی می خواهی دوستش باشی؟ .....

# آرزوی لاک پشت

● مژگان کلهر

لاک پشت سرش را تا جایی که می‌توانست بلند کرد. به نارگیل‌هایی که بالای درخت بودند نگاه کرد و گفت: «کاش یکی از آن‌ها بیفتد این پایین، جلوی من. دلم لک زده برای یک شیرنارگیل حسابی!» لاک پشت مدّت‌ها پای درخت نشست و هیچ اتفاقی نیفتاد؛ اما تا خواست راه بیفتد و برود، میمونی که تازه پریده بود روی شاخه‌ی درخت، پرسید: «کجا به این زودی؟»

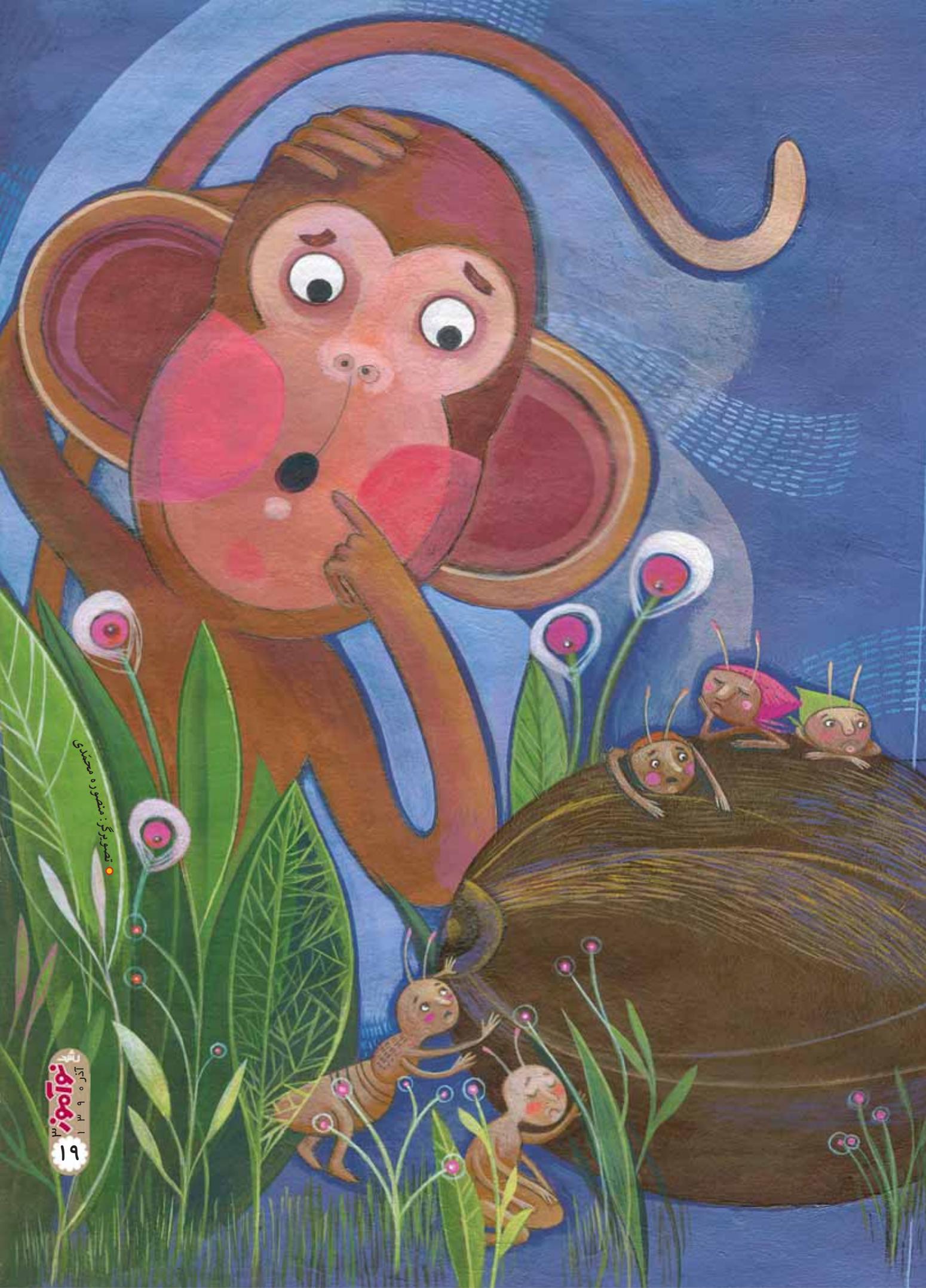
لاک پشت گفت: «آرزو کردم نارگیلی از آن بالا بیفتد پایین، اما آرزویم برآورده نشد.»

میمون گفت: «آه! خودم همین الان آرزویت را برآورده می‌کنم. تا مرا داری، هیچ غمی نداری.» بعد پرید روی درخت و نارگیل گنده‌ای را از آن بالا انداخت پایین، درست جلوی پای لاک پشت. لاک پشت تا خواست از میمون تشکر کند، صدای داد و فریادی شنید و ترسید.

مورچه‌ای از زیر نارگیل خودش را به زور بیرون کشید و گفت: «وای! لانه‌ام!»

نارگیل درست روی لانه‌ی مورچه‌ها افتاده بود. میمون از آن بالا داد زد:  
«بیخشید، ندیدم تان.»

لاک پشت گفت: «تازه فهمیدم چرا آرزویم برآورده نمی‌شد.»



تصویرگر: منصوره محمدی



تصویرگر: بهمنا در تابع نهرانی

یک بار وقتی عطسه کردم  
خورشید سرما خورد و افتاد  
باد آمد و یک ابر نمدار  
از آسمان گند و به ما داد

# تب

خورشید با موهای گرمش  
خیلی تبم را بُرد بالا  
آن ابر بارانش درآمد  
ما گریه می کردیم حالا

• کبرا بابایی

کاردستی

# منظره‌ی برجستم

سعید کیا دربندرسی

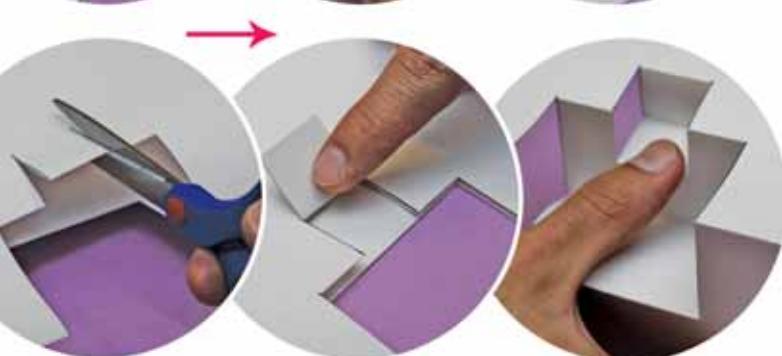
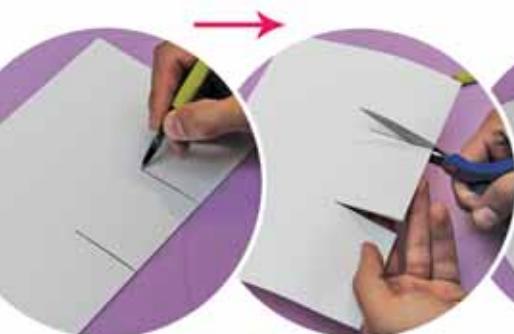
وسایل مورد نیاز:

مقوای رنگی، چسب، قیچی، مداد

مراحل ساخت:

۱. ابتدا کاغذ سفید A4 را از وسط تا کن.

۲. از تای کاغذ دو خط با فاصله‌ی مساوی رسم کن و آن‌ها را برش بده.

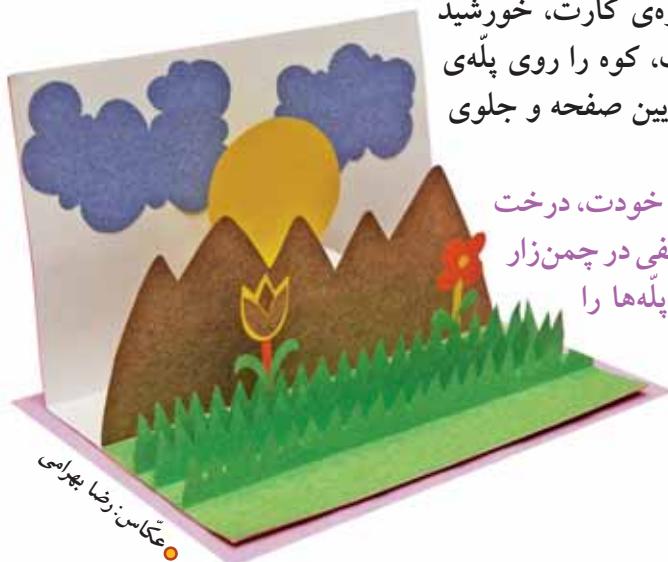


۳. قسمتی را که بُریدی، از انتهای خط‌ها تا بزن و به سمت داخل فشار بده تا از روی خطِ تا به سمت داخل برود.

۴. دوباره مانند مرحله‌ی قبل، دو خط با فاصله‌ی کمتر رسم کن تا انتهای می‌بُریم و به داخل فشار بده، حالا دو عدد پله‌ی روی هم داری.

۵. می‌توانی منظره‌ی برجسته‌ی خود را روی مقوا و در جاهای مختلف بچسبانی. به این ترتیب که: ابرها را روی دیواره‌ی کارت، خورشید را روی پله‌ی کوچک، کوه را روی پله‌ی بزرگ و چمن را پایین صفحه و جلوی کوه بچسبان.

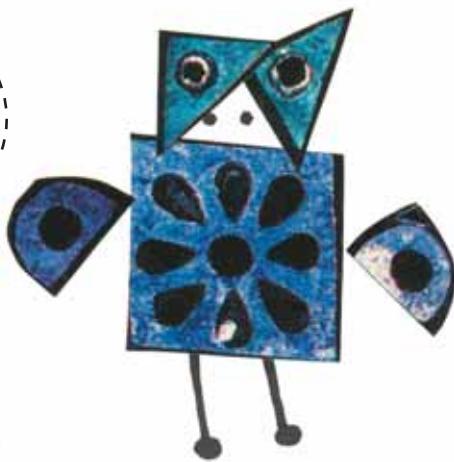
می‌توانی با سلیقه‌ی خودت، درخت یا گل یا جانوران مختلفی در چمن زار بچسبانی و یا تعداد پله‌ها را بیشتر کنی.



عکاس: رضا پهرمی



خط خط، نقاشی



# نقاشی با کاغذ کادو

• فاطمه رادپور

یادتان هست قرار گذاشتیم با روش‌های مختلف و بدون استفاده از ابزار، نقاشی کنیم؟ این بار می‌خواهیم از نقش‌های گوناگون کاغذهای کادو استفاده کنیم. البته کار ما با نقش‌های کاغذ کادو، خیلی متفاوت است. پس هر وقت هدیه گرفتی کاغذ آنرا دور نریز.

## وسائل مورد نیاز:

چند برگ کاغذ سفید، چند کاغذ کادو در طرح و نقش‌های مختلف، چسب مایع، قیچی، ماژیک یا مداد ابتدا دور نقش‌های کاغذ کادو را بیر. نقش‌های مختلف را روی برگهای سفید کنار هم بگذار. خوب به آن‌ها نگاه کن و مانند یک بازی آن‌ها را با هم ترکیب کن. آنقدر به این کار ادامه بده تا از ترکیب نقش‌ها یک شکل زیبا بینی. بعد آن‌ها را همان‌جا بر روی صفحه‌ی سفید بچسبان. می‌توانی به کمک ماژیک یا مداد چیزهایی به شکل اضافه کنی.



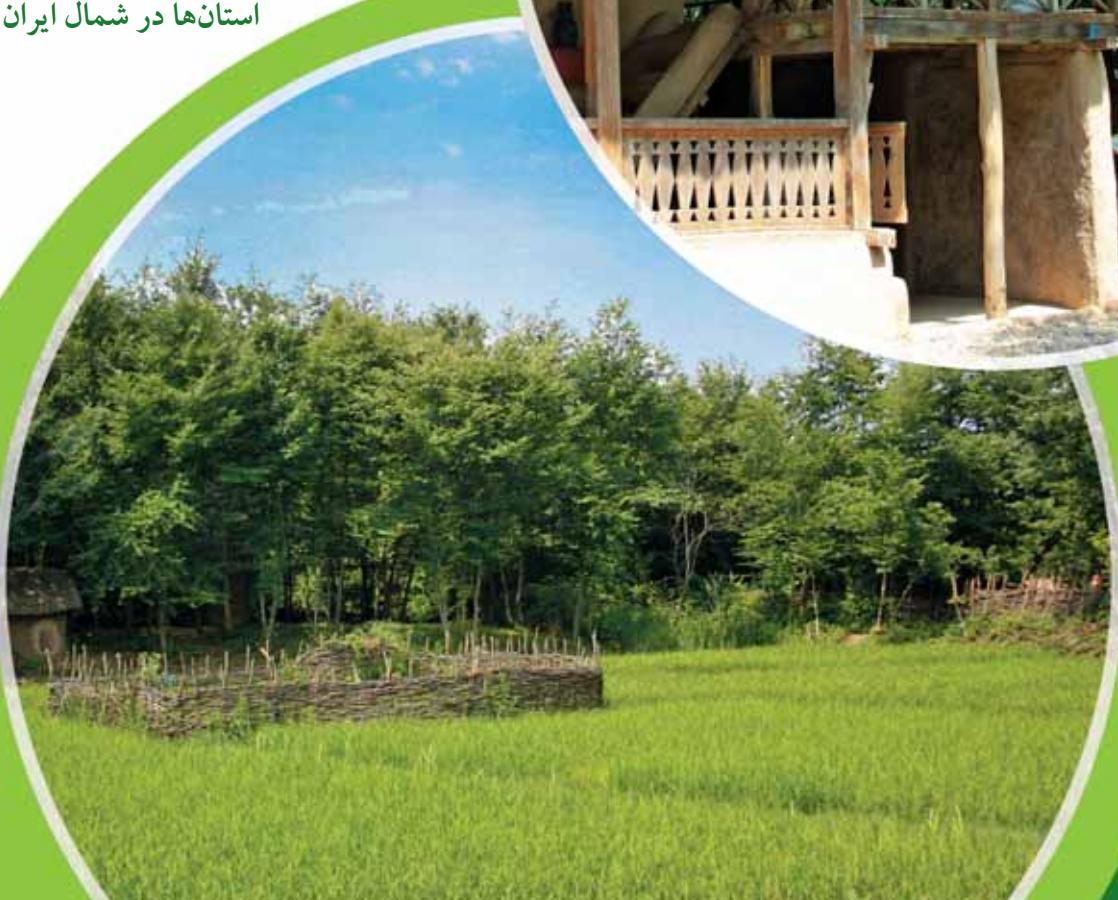
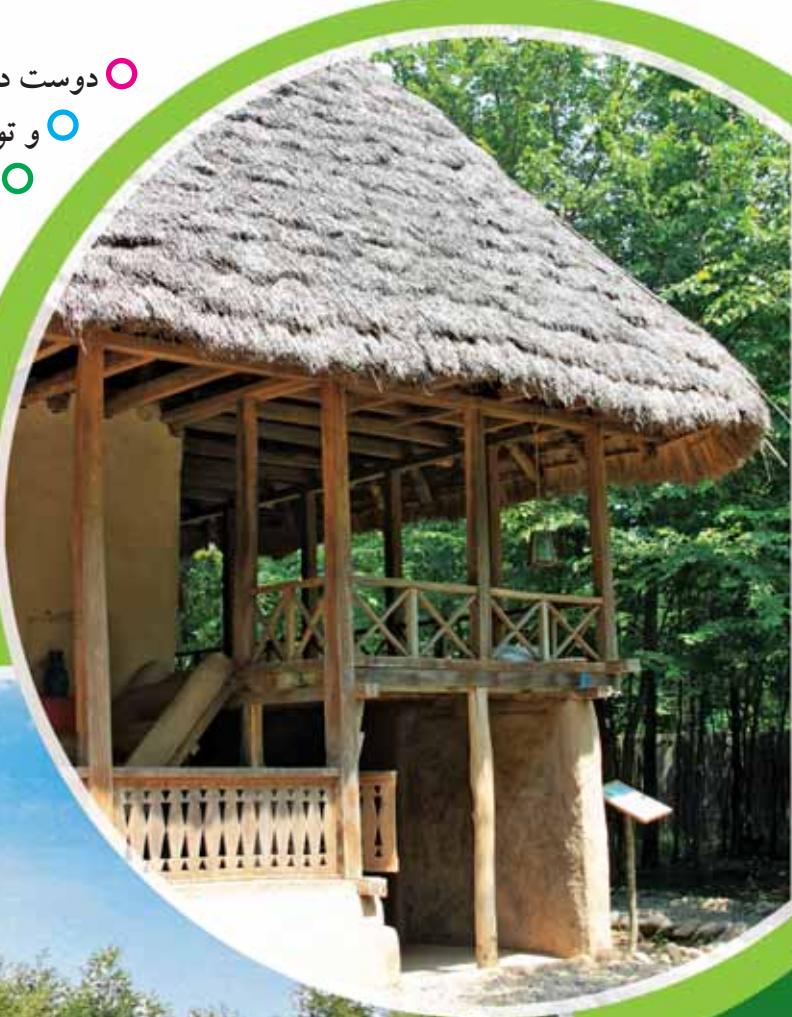


# این جا گیلان است



● گزارشگر: تهمینه حدّادی  
● عکاس: نیکو زرفشان

- دوست داری توی این خانه زندگی کنی؟  
○ و توی این زمین سبز بدوى؟
  - دوست داری خروس داشته باشی؟  
○ یا ماهی تازه بخوری؟
  - مردم این جا میوه‌های تازه می‌خورند.  
○ سبدهای حصیری دارند.
  - آنها برنج می‌کارند.  
○ و توی این ظرف‌ها، خورش درست می‌کنند.
  - سقف خانه‌های آنها شیبدار است؛ چون بیشتر وقت‌ها در این شهر باران می‌بارد.
- \* این جا گیلان است. گیلان، یکی از استان‌ها در شمال ایران است.





# لطیفه

لطفاً خام نکنید  
شده ام شفافی



## مرد شدن

معلم به سامان گفت: «به کلاس سوم خوش آمدی... دیگر برای خودت مردی شده‌ای.»

سامان گفت: «خودم می‌دانم... هر وقت مادرم برایم پوشک می‌خرد، همین را می‌گوید!»



## پرواز

معلم: «کدام موجود زنده است که پرواز می‌کند؛ اما روی بدنش پر ندارد؟»  
بابک: «شوهر عمه‌ی من، وقتی که با هواپیما به اصفهان می‌رود!»



## هلو

پدربزرگ و مادربزرگ، درباره‌ی قدیم‌ها حرف می‌زدند.  
پدربزرگ گفت: «قدیم‌ها، وقتی پسرمان خیلی کوچولو بود، بهش می‌گفتیم:

عسل، گردو، مربا، نون قندی.»

مادربزرگ گفت: «حواست کجاست؟... به پسرمان می‌گفتیم هلو... اینکه تو می‌گویی، صبحانه‌ی روزهای جمعه بود!»



### کباب

در رستوران، مشتری به پیشخدمت گفت: «آهای آقا، چرا این کبابی  
که برای من آوردید، این قدر کوچک است؟... نصفش را گربه  
خورد؟!»

پیشخدمت گفت: «نه قربان... کباب‌های ما همین  
اندازه است... گربه‌ی بیچاره، فقط آن را  
لیس زده!»



### مهربانی

آقا و خانمی عروسی کردند. خانم می‌دانست که آشپزی اش  
خیلی خیلی بد است.

یک روز آقا به خانم گفت: «اگر هر هفته برایم قورمه‌سبزی  
درست کنی، معلوم می‌شود که خیلی مهربانی.»  
خانم گفت: «اگر یک بار آن قورمه‌سبزی را بخوری،  
معلوم می‌شود که خیلی مهربانی!»



### زندگی

مشتری رستوران، پیشخدمت را صدا کرد و گفت: «سالاد کاهوی  
شما بوی لجن می‌دهد. تازه، دوتا کرم هم توی آن زندگی می‌کنند.»  
پیشخدمت سالاد را بو کرد و پرسید: «شما به این می‌گویید  
زندگی؟!»

از اینجا، از آنجا



افسانه‌ی ایرانی  
بازنویسی: محمد رضا شمس

# پهلوان اکبر

را تماشا کند؛ ولی یادِ سفارش حاکم افتاد. این بود که در قصر را از جا کند و پشتش گذاشت و به جشن رفت. دزدها که قصر را بی در و پیکر دیدند، وارد آن شدند و قصر را غارت کردند.

وقتی حاکم از شکار برگشت و موضوع را فهمید، خیلی عصبانی شد و گفت: «مگر نگفته بودم مواطن در باش؟»

مرد پُر زوری بود که به خاطر زورش به او «پهلوان اکبر» می‌گفتند. آن مرد نگهبان در قصر بود. یک روز وقتی حاکم داشت به شکار می‌رفت به پهلوان اکبر سفارش کرد: «می‌باید از دم در کنار بروی.»

پهلوان اکبر گفت: «نمی‌روم.» شب که شد، پهلوان اکبر صدای ساز و آواز شنید. در شهر جشنی برپا بود. راه افتاد تا برود و از نزدیک جشن

پهلوان اکبر جواب داد: «خوب، من هم موظبیش بودم و لحظه‌ای از آن جدا نشدم.»

حاکم گفت: «فکر کردی خیلی زرنگی؟ ولی من از تو زرنگ ترم.»

بعد دستور داد او را به صحرایی سوزان ببرند و تا گردن در زمین دفن کنند.

نگهبانان او را به صحرابردند و دفن کردند. دو روز گذشت، پهلوان اکبر دیگر داشت طاقتیش تمام می‌شد که تاجری گوژپشت با کاروان شترش از راه رسید. تاجر تا پهلوان را دید. به طرفش رفت و پرسید: «داری چه کار می‌کنی؟»

پهلوان اکبر گفت: «من یک گوژپشتم! دارم پشم را راست می‌کنم. دیروز طبیب‌های حاکم مرا اینجا چال کردندا تاقو زم از بین بروند.»

تاجر گفت: «من حاضر نصف شترهایم را بدهم تا جای تو باشم.»

پهلوان اکبر گفت: «باشد. قبول می‌کنم.» تاجر، او را از گودال بیرون کشید و خودش داخل آن رفت. وقتی حاکم این خبر را شنید پهلوان اکبر را خواست و به او گفت: «از امروز حق نداری پایت را روی خاک این شهر بگذاری. اگر این کار را بکنی کشته می‌شوی.»

چند سال گذشت. روزی به حاکم شهر خبر دادند، پهلوان اکبر باز وارد شهر شده است. حاکم او را خواست و گفت: «چه طور جرأت کردی، به این شهر بیایی؟ نکند آخرین حرف‌های مرا فراموش کرده‌ای؟»

پهلوان اکبر جواب داد: «نه. من همه‌ی آنها را به یاد دارم. شما به من دستور دادید که دیگر پایم را روی خاک این شهر نگذارم.»

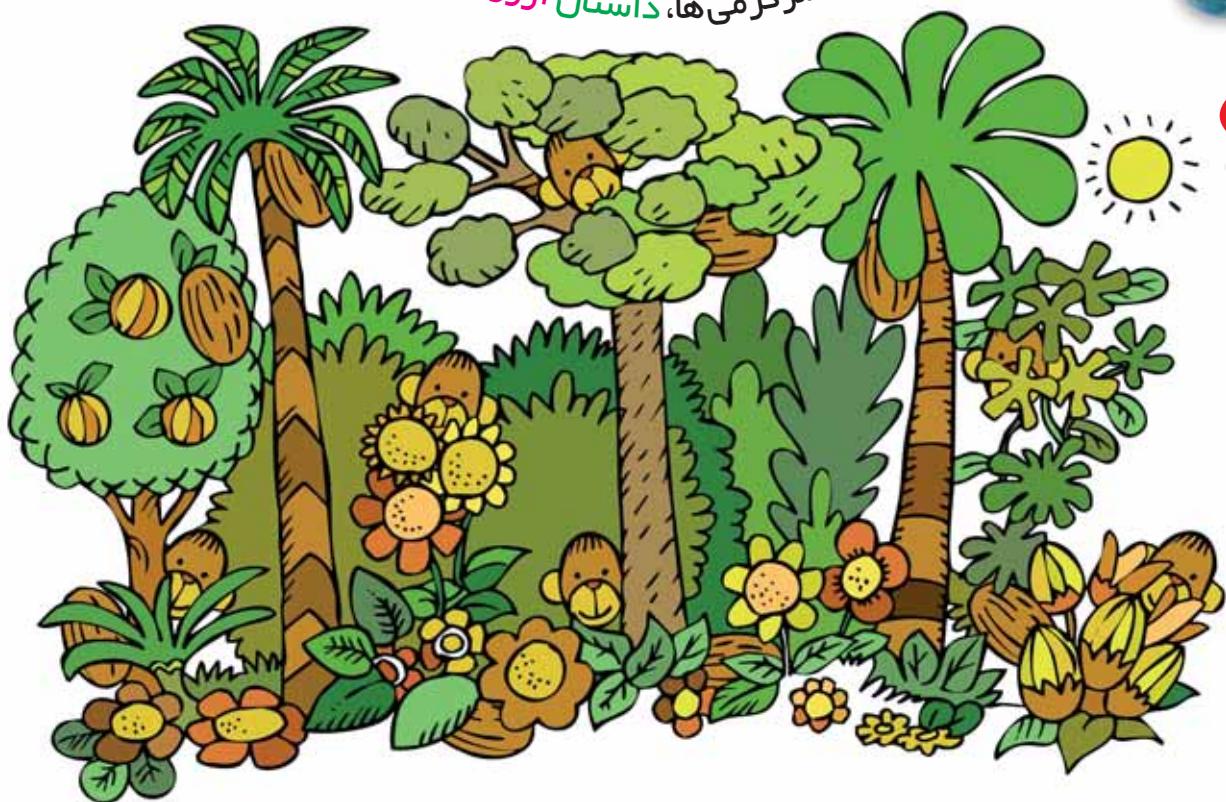
- پس الان اینجا چه کار می‌کنی؟

پهلوان اکبر گفت: «من دستور شما را اجرا کردم. همان‌طور که گفته بودید خاک اینجا را ترک کردم و به شهر آن طرف دریا رفتم. بعد خاک آن‌جا را روی ارابه‌ام ریختم و به این‌جا آمدم. کمی از آن را هم توی کفش‌هایم ریختم. از آن روز تا حالا من روی خاک آن‌ها هستم نه خاک شما.»

حاکم از هوش او خوشش آمد و او را وزیر خود کرد.



قبل از انجام این سرگرمی‌ها، داستان آرزوی لاکپشت را بخوان.



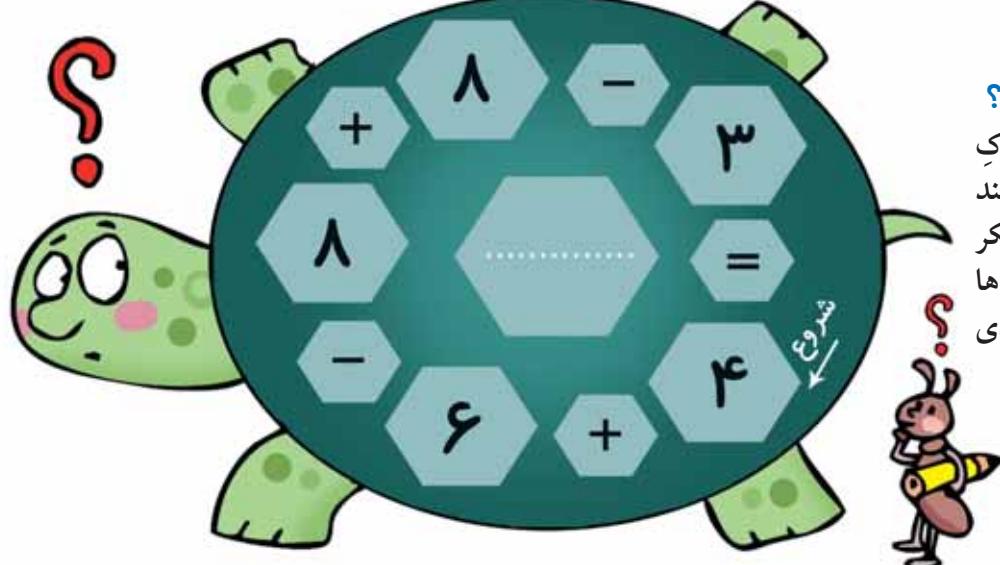
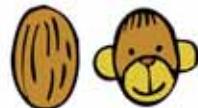
سرگرمی

شیوه‌ی حیرتی



### چند نارگیل؟ چند میمون؟

اگر گفتی روی درخت‌های این جنگل چند نارگیل است؟ اگر گفتی توی این جنگل چند میمون است؟

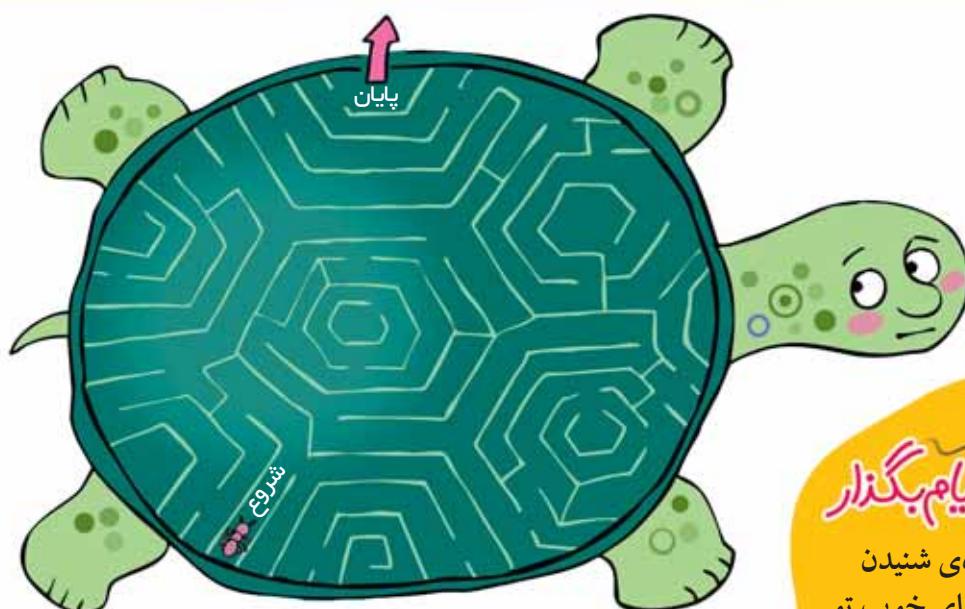
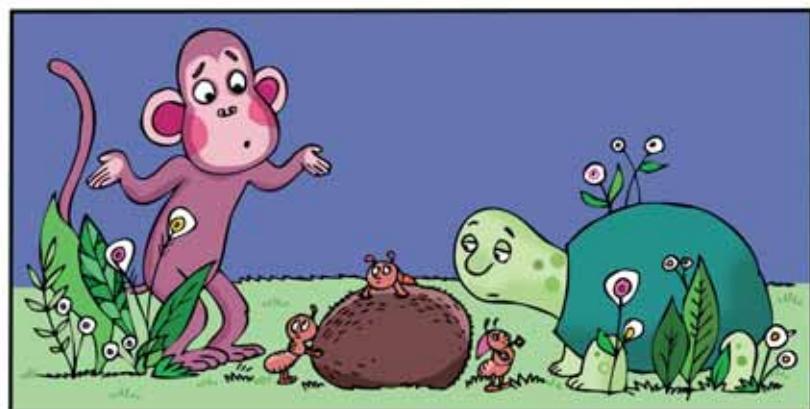
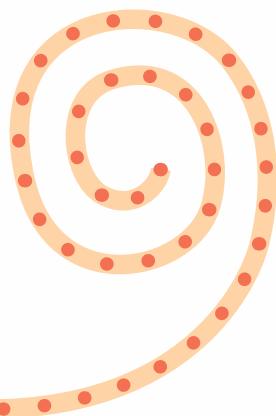
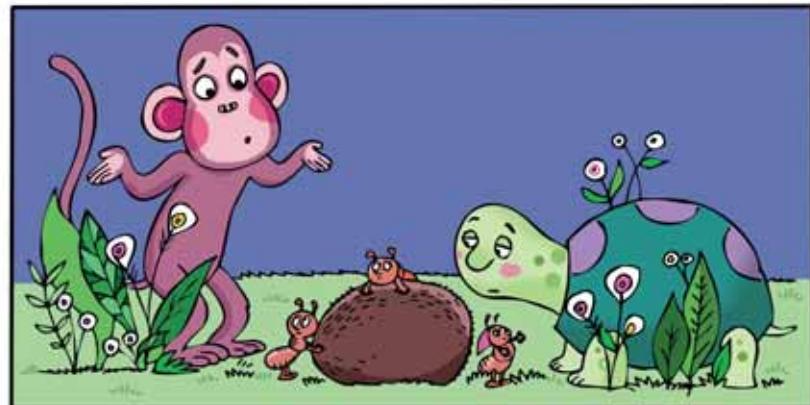


### این چه خبر است؟

چه عجیب! روی لای لاکپشت چند عدد و چند علامت نوشته شده. فکر می‌کنی اگر منها و جمع‌ها را انجام بدی، به چه عددی می‌رسی؟

### هفت تفاوت

یک درخت و یک نارگیل و  
یک لاک پشت و یک مورچه. اما  
این دو تصویر با هم هفت تفاوت  
دارند. آنها را پیدا می کنی؟



### مورچه‌ی گم شده

ای وای! یک مورچه توی نقش‌های لای لاک‌پشت گم شده.  
کمکش کن تا راهش را پیدا کند.

### هر وقت خواستی پیام بگذار

می‌دانی که ما همیشه آماده‌ی شنیدن  
حرف‌های قشنگ و پیشنهادهای خوب تو  
همستیم. برای همین، می‌توانی هر وقت که  
خواستی، با شماره‌ی ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۸۲ تماس بگیری.

شعر

# من به او آب دادم

مریم اسلامی

یک نفر نوحه می خواند  
با صدایی پُر از سوز  
آب یخ توی هیئت  
پخش می کردم آن روز

در کنار خیابان  
خیمه‌ی پاره‌ای بود  
بچه‌ی سبز پوشی  
توی گهواره‌ای بود

تشنه بود آب می خواست  
من به او آب دادم  
بعد، گهواره‌اش را  
یک کمی تاب دادم

کاش در کربلا بود!  
یک نفر پیش آنها  
با همین آب یخ‌ها  
با همین استکان‌ها

تصویرگر: سحر حفگو